

لباس او سرخی خاک واسط را دیدم، دانستم که از مردم واسط است، چون بر اطفال که می‌گذاشتند سلام می‌کرد و اعتنا به مردم بزرگسال نمی‌کرد، دانستم که معلم اطفال است و چون به کودکانی چرکین که می‌رسید توقف می‌کرد و به آنها دقت می‌کرد فهمیدم که طفلی از او گریخته است.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته شاگردان از دست معلمشان فرار می‌کردند و به شهر دیگر می‌رفتند و معلم تا شهری دیگر به دنبال آنها می‌رفت.

### حسب و نسب

ابوتمیم عبیدی حاکم مصر شد، روزی که وارد آنجا می‌شد مردم به استقبال او آمدند. عبدالله بن طباطبایی علوی از میان مردم گفت می‌باید امیر حسب و نسب خود را بیان کند. ابوتمیم گفت: مجلسی آراسته می‌کنم که شما همه در آنجا باشید و حسب و نسب خود را بیان خواهید کرد. چون داخل قصر شدند و مردم همه در مجلس او نشستند قدری اشرفی به میان جمعیت پاشید و گفت: این است حسب من. و شمشیر را بیرون آورد و گفت: این است نسب من. پس همه یک‌صدا گفتند: سمعاً و طاعتاً.

نتیجه‌گیری سیاسی: یک سیاستمدار خوب باید با صداقت تمام بگوید که چه آدم پدرسوخته‌ای است.

نتیجه‌گیری اجتماعی: مردم وقتی حرف حاکم را گوش می‌کنند که صادقانه به آنها زور بگوید.

## خیال خسیس

یکی از عشاق برای معشوقه نوشت: «خیال خود را امرکن تا در خواب به سراغ من بیاید.»  
زن در جواب نوشت: «یک دینار برای من بفرست تا در بیداری به سراغ تو بیایم.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: عشق با پول رابطه مستقیم دارد.

## وصال با یک اشرفی

یکی از بخیلان به معشوق نوشت: صورت خود را به زمین تو گذاشته‌ام تا تو از من راضی شوی.  
معشوقه به او نوشت: یک اشرفی برای من بفرست تا من صورت خود را بگذارم و تو صورت خود را بر صورت من بگذاری.

نتیجه‌گیری اخلاقی: در گذشته هزینه رسیدن به وصال معشوق خیلی بالاتر بود.

نتیجه‌گیری اقتصادی: یک راه ایجاد تعادل کافی میان عاشق و معشوق وجود تعادل میان درآمد عاشق و هزینه معشوق است.

## عاشق خوب آلود

گویند بعضی غافلین مشقت بسیار در تحصیل محبوب خود کشیدند تا آن که به وصال او رسیدند، چون به هم رسیدند عاشق بخوایید و به خواب

رفت. محبوب به او گفت: با این همه شوق که به ملاقات من داشتی چگونه به خواب می‌روی؟

عاشق گفت: به خواب می‌روم تا آن که خیال تو را در خواب ببینم.

نتیجه‌گیری کاربردی: یک عاشق خوب قبل از رسیدن به وصال معشوق باید چند ساعت خوابیده باشد و قبل از وصال حتماً قهوه بدون شیر و شکر مصرف کند.

### الاغ آرمانی

ابوموسی مکفوف به دلال گفت: الاغی برای من بگیر که نه بسیار بزرگ باشد و نه کوچک، اگر راه را خالی ببیند به دویدن و جستن برود و هر گاه ازدحام باشد هموار برود و در حال راه رفتن تعب به من ندهد و در حال سواری مرا به مهلکه نیندازد، اگر علوفه بسیار بخورد شکر کند و اگر نخورد صبر نماید، چون من بر او سوار شوم بخواند و تمکین کند و اگر غیر من بر او سوار شود تمکین نکند. اگر او را بخوانم، بشنود و بیاید و به هر جا که وادارم بایستد و حرکت نکند.

دلال که این اوصاف را بشنید، گفت: الاغی به این صفت که گفתי پیدا نمی‌شود، ولی صبر کن تا خدا قاضی شهر را مسخ کند و به الاغی تبدیل شود و آن را بخر.

نتیجه‌گیری منطقی: میان الاغ و قاضی رابطه منطقی وجود دارد.

## شهرت

وکیع گوید: از اعمش شنیدم که می‌گفت: اگر از شهرت و بدنامی نمی‌ترسیدم اول صبح ابتدا نماز می‌خواندم و آنگاه سحری می‌خوردم.

## از روی اضطرار

فضیل بن عیاض گفته است:

اگر خدای تعالی دعایی مستجاب به من می‌داد دعا می‌کردم عشاق را بیمارزد، چون حرکات آنان از روی اضطرار است، نه از روی اختیار.

## ... من عمر بودم

شبی نزد عمر بن عبدالعزیز به مصاحبت نشسته بودیم، مدتی که از شب گذشت، روغن چراغ تمام شد و چراغ رو به خاموشی رفت. عمر از جا بلند شد، روغن آورد و چراغ را روشن کرد. یکی از اهل مجلس گفت: ای امیرالمؤمنین! چرا امر نکردی که یکی از ما برای روشن کردن چراغ برود. عمر گفت: برخاستم و من عمر بودم و نشستم و من عمر بودم، به درستی که از پستی و ذالت است که میزبانی، مهمان را به خدمتی دستور بدهد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: عجیب است آدمی به این خوبی در تاریخ بدنام نشده است.

## باد بدیع

روزی بدیع همدانی به دیدن صاحب‌بن عباد آمده بود. صاحب او را

پهلوی خودش بر سر تخت نشاند. در همین موقع بادی از بدیع صادر شد. خجالت کشید و گفت: آواز تخت بود. صاحب بن عباد گفت: آواز تخت نبود، آواز تخت بود.

نتیجه گیری تاریخی: در طول تاریخ مردم مشکلاتشان را به دیگران نسبت می دادند.

### خانه ای در بهشت

فقیری در مسجد خوابیده بود. دچار قولنج شد و شکمش به شدت درد می کرد. تا آنجا که از درد می نالید و به زمین می غلطید. فریاد می کرد و هر کار می کرد تا بادی از او صادر شود تا کمی راحت بشود آفاقه نمی کرد. تا آخر که دست به دعا برداشته بود و دایم می گفت: خدایا! بادی برسان! خدایا! گوزی برسان.

چون نزدیک صبح شد حالش بهتر نشد و تقریباً در حال مرگ بود. دوستانش هم ایستاده بودند و شاهد مرگ او بودند. فقیر دایماً دعا می کرد و می گفت: خدایا مرا از جهنم نجات بده، خدایا بهشت را نصیب من کن، خدایا به من خانه ای در بهشت بده.

رفیقی که همانجا شاهد بود، گفت: مرد حسابی! تو از خدا گوز خواستی به تو نداد، چطور به تو بهشت می دهد؟

نتیجه گیری فولکلوریک: آرزو بر جوانان در حال مرگ که فقیر هم باشند و بادی هم از آنان صادر نشود عیب نیست.

## خفه شو

شخصی در برابر حجاج ایستاده بود و می‌خواست درخواست خود را بگوید، اما مضطرب شد و از فرط دستپاچگی گوزید؛ نگاهی به پشتش کرد و دستی بر آن زد و گفت: یا تو ساکت شو من مطلب را خدمت ایشان بگویم، یا من خفه می‌شوم تو زر بزن.

نتیجه‌گیری منطقی: در هنگام گفت‌وگو نباید صدا را زیاد بلند کرد.  
نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید راحت حرفش را بزند و گرنه اتفاقات دیگری می‌افتد.

## زین به پشت

ابن راوندی گفته است:

روزی در بیابان راه می‌رفتم، از زیادی راه خسته شدم و دست به دعا برداشتم که خداوند چهارپایی برساند تا پیاده نروم. اتفاقاً در همان موقع یکی از همراهان پادشاه که بر مادیانی آهستن سوار بود آمد و چون به من رسید، مادیان او زاید و کُزّه او قادر به راه رفتن نبود. هنوز از دعا فارغ نشده بودم که کره را به من داد و گفت: باید آن را به دوش بگیری و به شهر برسانی. و چون خواستم قبول نکنم با تازیانه به من زد.

کُزّه را بر دوش گرفتم و رو به خدا کردم و گفتم:

- خدایا! از تو چهارپایی خواستم تا سوارش شوم، نه چهارپایی که سوارم شود.

نتیجه گیری فلسفی: گاهی اوقات خداوند در شنیدن خواسته های انسان دقت کافی نمی کند.

### صدویست و چهار هزار درهم

قلندری یکی از ثروتمندان را گرفته بود و می گفت: تو را به خدا، به حق صدویست و چهار هزار پیغمبر خدا قسم می دهم که برای هر پیغمبری یک درهم به من بده. ثروتمند گفت: می دهم، به شرط آنکه نام پیامبران را ببری.

قلندر پس از آنکه نام آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و... را آورد گفت فرعون و نمرود و شداد، مرد ثروتمند گفت: وای بر تو! فرعون و نمرود و شداد که پیغمبر نبودند.

قلندر گفت: عجب! این افراد دعوی خدایی می کردند و مردم هم آنها را به خدایی قبول داشتند، تو آنها را به پیغمبری هم قبول نمی کنی. مرد ثروتمند خندید و چیزی به قلندر داد.

### مادیان

یکی از قضات اسبی دید و چون به نظرش جالب آمد خواست که صاحبش شود، اما نمی دانست که مادیان است یا نر است. شخصی را گفت: برو و بر سر آن مادیان دعوا کن و صاحب آن را برای قضاوت پیش من بیاور تا به کار آن مادیان رسیدگی کنم.

آن شخص ساعتی بعد با اسب و صاحبش به محل قاضی آمد، قاضی به صاحب مادیان گفت: آیا شاهی داری که این مادیان از تو است؟

گفت: بله، سه شاهد عادل دارم.

قاضی گفت: بیاور

صاحب مادیان جُل را از روی اسب کنار زد و اسباب و تخمهای اسب را نشان قاضی داد و گفت: به این سه دلیل این اسب مادیان نیست و مال خودم است. قاضی ساکت شد.

نتیجه گیری منطقی: آدم قبل از ادعا کردن باید به قضیه توجه کند.

**پس چه چیز شما محمدیه است؟**

یحیی بن معاذ گفته است:

به درستی که قصرهای شما قیصریه و خانه‌های شما کسرویه و اسب‌های شما قارونیه و ظرف‌های شما فرعونیه و اخلاق شما نمرودیه و عقاید شما جاهلیه و مذهب شما سلطانیه است، پس چه چیز شما محمدیه است؟

**چه کسی بی حیا تر است؟**

یکی از عابدان از مردم دوری کرده و در کوهی از کوه‌های لبنان در یکی از غارها به عبادت مشغول بود، روزها روزه می‌گرفت و شب‌ها به عبادت می‌پرداخت، در وقت مغرب یک قرص نان از غیب برای او می‌رسید، با نصف آن افطار می‌کرد و نصف دیگر را سحر می‌خورد. مدت‌ها این وضع را داشت و از کوه پایین نمی‌آمد. اتفاقاً شبی قرص نان به او نرسید، تا آنجا که گرسنگی او شدت یافت، به حدی که از عبادت واماند، بعد از

اینکه نماز مغرب و عشا را خواند، هر چه منتظر ماند غذایی نرسید، بالاخره در حوالی صبح از فرط گرسنگی از کوه پایین آمد و به میان روستا رفت. مردم روستا مسیحی بودند، پیرمرد وقتی از خانه یکی از آنها درخواست نانی کرد، صاحب خانه دو قرص نان به او داد. عابد بیرون آمد و چون خواست به سر کوه برود سگی که در آن خانه بود به او حمله کرده و دنبالش دوید و دامن او را گرفت، عابد یک قرص نان به سگ داد تا از دست او خلاص شود. سگ نان را خورد و دوباره به دنبال او دوید، عابد نان دیگر را هم به او داد، اما سگ باز هم رها نمی‌کرد. عابد به سگ گفت:

- سبحان الله! سگی بی‌حیاتر از تو ندیده‌ام، صاحب تو دو قرص نان به من داد و تو آنها را از من گرفتی، لباس مرا پاره کردی و تن مرا زخمی کردی، دیگر از من چه می‌خواهی؟

سگ به سخن آمد و گفت: من بی‌حیا نیستم. بدان که من در خانه این مسیحی تربیت یافته‌ام، گوسفندان او را پاسبانی و از خانه او حمایت می‌کنم و آنچه به من می‌دهد از نان و استخوان قانع و شاکرم. بسیار می‌شود که صاحب من فراموش می‌کند و چند روز مرا گرسنه می‌گذارد و بسیار می‌شود که خود او هم چند روز گرسنه می‌ماند، باوجود اینها هرگز از او جدا نمی‌شوم و از خانه بیرون نمی‌روم. و از وقتی که خودم را شناختم پا به خانه دیگری نگذاشتم، بلکه عادت من آن است که اگر بیابم بخورم و اگر نیابم صبر می‌کنم، اما تو فقط یک شب که غذای تو را خداوند برای امتحان قطع کرد صبر نکردی و از خانه رزاق حقیقی به خانه مرد مسیحی روی آوردی، از دوست دست برداشتی و از دشمن بار

منت کشیدی، بگو که کدام بی‌حیاتریم؟ من یا تو؟  
عابد چون این بشنید دست ندامت بر سر زده و از هوش رفت.

### خواص عصا

اعرابی را دیدند که چوبی در دست داشت، از او پرسیدند: در دست تو چیست؟

گفت: عصای من است که بر زمین می‌گذارم و وقت نماز را با آن معلوم می‌کنم. دشمنانم را با آن از خود می‌رانم و گوسفندان را با آن راه می‌برم. و در سفر از آن کمک می‌گیرم و در راه رفتن با آن امتحان می‌کنم تا با شتاب راه نروم. به کمک آن از نهرها می‌برم و از افتادن مصون و محفوظ می‌مانم، آنچه از من دور است با آن به خود نزدیک می‌کنم و سفره نان و سایر وسایل خودم را به آن می‌آویزم. در را با آن می‌کوبم و سگها را با آن از خود دور می‌کنم. در هنگام جنگ آن را به جای شمشیر به کار می‌برم و در حوادث بد با آن نجات می‌یابم. از پدر به من بهارث رسیده و نزدیک است که بعد از من به اولاد من بهارث برسد.

### دریا باش

مردی را گفتند تا چند سیاحت می‌کنی و به اطراف عالم می‌گردی.  
گفت: چگونه یک جا بمانم و حال آن که آب به یک جا بماند گندیده می‌شود.

عارفی گفت: دریا باش که متعفن نشوی.

## من و دنیا

چه کنم به دنیایی که اگر برای او بمانم برای من نخواهد ماند و اگر برای من بماند برای او نخواهم ماند.

## در فضیلت شیخ کهرمی

جمعی از اهل بحرین داخل بصره شده بودند. یکی از ایشان به رفقا گفت: پولی که برای خرج سفر آورده بودیم تمام شد، بیایید نزد شیخ کهرمی برویم و او را دست بیندازیم و به ریش او بختدیم و پولی از او بگیریم. آن افراد با کمال ادب نزد شیخ رفتند و به او سلام کردند. یکی از آنها گفت: ای شیخ! ما از بحرین برای زیارت شما آمده‌ایم و من امانتی به خدمت شما سپرده‌ام، لطفاً آن را بدهید.

شیخ گفت: کدام امانت؟ و در کجا به من سپردی؟

بحرینی گفت: وقتی بر کشتی سوار شدیم موج دریا کشتی ما را احاطه کرد، نزدیک بود که غرق بشویم. مردم کشتی اموال خود را به دریا انداختند، من هم کیسه چرمی پر از سکه زر داشتم، آن را به دریا انداختم و گفتم این امانت شیخ است و در بصره آن را می‌خواهم و یقین دارم آب دریا به امانت شما خیانت نمی‌کند و آن را نگاه نمی‌دارد. لطفاً آن را بدهید. شیخ گفت: بله، امروز آب دریا اموال بسیاری نزد من آورده است، خصوصیات کیسه‌ات را بگو تا آن را بیاورم.

بحرینی خصوصیات برای کیسه چرمی‌اش ذکر کرد و شیخ به اندرون رفت و کیسه‌ای با همان خصوصیات با همان تعداد سکه زر برای او آورد و به بحرینی داد.

### و عصا موسی ربه

شخصی در زمان قدیم قرآن می‌نوشت، به این آیه رسید که «و عصی آدم ربه فغوی» فکری کرد و گفت: این آیه غلط است. پس نوشت: «و عصا موسی ربه» و گفت: عصا که مال آدم نبود، مال موسی بود.

### وصیت به سلطان

یکی از عالمان در حال احتضار بود، سلطان عصر به عیادت او آمد و به او گفت:  
- وصیت اهل و عیال خود و سفارش ایشان را به من بکن.  
عالم گفت: حیا می‌کنم از خدای تعالی که وصیت و سفارش بندگان او را به غیر او بکنم.

### اگر یکی دیگر خدا بود

یکی از پیامبران از خدا خواست که زبان مردم را برای بدگویی در مورد او کوتاه کند.  
خداوند به او گفت: من این کار را برای خودم نمی‌کنم چه رسد برای پیامبران.

نتیجه‌گیری فلسفی: اگر هر کس دیگری خدا بود بدبخت می‌شدیم.

## قضیه دختر حجاج

شبی حجاج به جایی می‌رفت، دید که مردی شیرفروش در خانه می‌گوید:  
- کاش من شیر خود را به فلان مبلغ می‌فروختم تا فلان جنس را  
می‌خریدم و فایده فراوان می‌بردم و حال من نیکو می‌شد و دختر حجاج  
را به زنی می‌گرفتم و از او پسر دار می‌شدم و روزی داخل خانه می‌شدم و  
دختر حجاج با من دعوا می‌کرد و چنان با لگد به او می‌زدم که باد کند. در  
همین حین شیرفروش که هیجان‌زده شده بود با لگد به ظرف شیرش زد  
و آن را ریخت. حجاج وارد خانه او شد و با تازیانه پنجاه ضربه به او زد و  
گفت: باز هم دختر مرا بزنی تو را می‌زنم.

نتیجه‌گیری منطقی: آدمی که خیال باطل می‌کند باید هم شلاق بخورد.  
نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته همه یک تخته‌شان کم بود.  
نتیجه‌گیری کاملاً تاریخی: حجاج سه گروه را می‌زد و می‌کشت؛ گروه  
اول: کسانی که مجرم بودند، گروه دوم: کسانی که مجرم نبودند، گروه  
سوم: کسانی که ممکن بود در خیالشان جرمی انجام دهند.

## حاجت

اعرابی نزد خالد بن عبدالله آمد و شعری در مدح او خواند.

خالد به او گفت: حاجت او چیست؟

اعرابی گفت: حاجت خواستن بر عهده من است؟

خالد گفت: بله.

اعرابی گفت: صد هزار درهم.

خالد گفت: زیاد است، چقدر تخفیف می‌دهی؟  
اعرابی گفت: نودهزار درهم تخفیف می‌دهم.  
خالد گفت: بین دو حاجت تو تفاوت زیادی است.  
اعرابی گفت: اول که گفتم به قدر منزلت تو گفتم، بعداً که تخفیف  
خواستی و بقدر منزلت خود خواستم.  
خالد گفت: بسیار خوب، من بقدر منزلت خود می‌دهم و صد هزار اشرفی  
داد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: در گذشته حاکمان زود فریب می‌خوردند.

### از همان راه

یکی از شعرا نزد ابودلف آمده بود.  
ابودلف به او گفت: از کدام قبیله‌ای؟  
گفت: از بنو تمیم.  
ابودلف گفت: از کسانی هستی که شاعر در مورد آنها گفته است «بنو تمیم  
به راه پستی و دنائت می‌روند و اگر به راه خیر بروند گم می‌شوند و به  
مقصد نمی‌رسند».  
شاعر گفت: بله، اتفاقاً از همان راه نزد تو آمده‌ام.  
ابودلف از این سخن خجل شد و هیچ نگفت و به او صله داد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید سر به سر مردم بگذارد.  
نتیجه‌گیری عربی: عرب‌ها فرق فحش دادن و شعر گفتن را نمی‌فهمیدند.

### چرا مسلمان نمی شوی؟

به زرتشتی گفتند: چرا مسلمان نمی شوی؟  
گفت: اگر خدا بخواهد می شوم.  
گفتند: خدا می خواهد ولی شیطان نمی گذارد.  
گفت: من تابع قوی ترین آنها هستم.

نتیجه گیری منطقی: گاهی وقتها مؤمنین برای اثبات وجود خدا دلایلی می آورند که همان دلایل اثبات می کند خدایی در کار نیست.

### اول، غذا

اعرابی در اول طلوع صبح غذا می خورد.  
به او گفتند: چرا نمی گذاری آفتاب طلوع کند، بعداً غذا بخوری؟  
گفت: من در بغدادم، چطور انتظار بکشم آفتاب از دورترین شهرهای خراسان طلوع کند؟

نتیجه گیری منطقی: در گذشته مردم در غذا خوردن دیگران هم فضولی می کردند.

### در گوشی حرف نزنید

دو نفر نزد قاضی برای دعوا رفته بودند. یکی از آنها به آهستگی نزد قاضی رفت و با صدای آهسته گفت: گوسفندی فربه و مقداری شکر و لباسی قیمتی برای خانه تان فرستادم، در جریان باشید.

قاضی برای این که مردم شک نکنند با صدای بلند گفت: اگر شاهدی داری برو بیاور، دیگر بیج بیج کردن و درگوشی حرف زدن معنی ندارد.

نتیجه گیری قضایی: آدمی که رشوه می‌گیرد باید پررو هم باشد.

### سگ‌ها عربی نمی‌دانند

مردی به مزید گفت: اگر سگی به تو حمله کرد فلان آیه قرآن را بخوان. مزید گفت: البته بهتر است آدم چوبی هم داشته باشد، چون همه سگ‌ها عربی بلد نیستند.

### مرگ بهلول

روزی رشید به بهلول گفت: دوست داشتی که خلیفه بودی؟

بهلول گفت: نه.

رشید گفت: چرا؟

بهلول گفت: چون باوجود کوتاهی عمرم تا به حال مرگ سه خلیفه را دیدم، اما شما تا کنون مرگ یک بهلول را هم ندیده‌اید.

### تشت یا شیشه

شخصی ادرار بیمار را در تشتی نزد طبیب برد.

طبیب گفت: چرا ادرار را در شیشه نیاوردی؟

گفت: چون دهانه شیشه از محل خروج ادرار تنگ‌تر بود.

نتیجه‌گیری منطقی: در گذشته فقط دو وسیله برای حمل مایعات وجود داشت؛ تشت و شیشه.

### وقتی معاویه از حج فارغ شد

یکی از اهل سنت خراسان به مکه رفته بود. چون به نزدیک میقات رسید معلمی گرفت تا به او متاسک را بیاموزد. چون از حج فارغ شد پول کمی به معلم داد که او راضی نشد و هر کار کرد نتوانست پول بیشتری از خراسانی بگیرد. بالاخره او را نزدیک یکی از ستون‌ها آورد و به او گفت: وقتی معاویه از حج فارغ می‌شد سر خود را مکرراً به این ستون می‌کوبید و هر چه شدت کوبیدن بیشتر باشد اجر آن زیادتر است. پس خراسانی سر به دیوان می‌زد تا مجروح شد و خون از آن جاری شد و از شدت درد بیهوش افتاد، معلم او را گذاشت و رفت.

نتیجه‌گیری منطقی: وقتی کسی پولتان را نداد کاری کنید که مجروح شود.

### طاعون

منصور بیگی از اهل مغرب به مردم می‌گفت: آیا خدا را شکر نمی‌کنید از وقتی که مرا بر شما والی کرد طاعون برطرف شد؟  
یک مغربی گفت: خدا عادل‌تر از آن است که دو مصیبت را یک جا بفرستد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: در گذشته ظالمین برای اثبات وجود خودشان عدل خدا را بهانه می‌آوردند.

نتیجه گیری بهداشتی: وقتی یک ظالم حاکم می شود از میزان بیماری ها به میزان ظلم ظالم کاسته می شود.

### پدر بیابان ها

به اعرابی گفتند نامت چیست، گفت: قراد (یعنی نوک سینه)

گفتند: نام کوچکی داری!

گفت: در عوض کنیه من وسیع است، یعنی ابوالبیدا (پدر بیابان ها)

نتیجه گیری داستانی: عرب ها از هر موضوعی برای لطیفه ساختن استفاده می کردند.

### نصف قرآن

از شخصی پرسیدند: کنیه تو چیست؟

گفت: ابوعبدالله السميع البصير الذی یمسک السماء ان تقع علی الارض.

گفتند: یک دفعه بگو نصف قرآن.

### بادنجان

به اعرابی گفتند: نظرت در مورد بادنجان چیست؟

گفت: چه بگویم در مورد چیزی که رنگ آن به رنگ شکم عقرب است و

شاخ آن مانند شاخ حجام و طعم آن مانند زهر است؟

گفتند: ولی همان را اگر با گوشت بپزند و در روغن بجوشانند خوشمزه

می شود.

گفت: اگر تقوی در آن بگذارند و با مغفرت بجوشانند و حوری‌های بهشتی  
آشپز آن باشند و ملایکه آن را بیاورند، هرگز از آن نخواهم خورد.

نتیجه‌گیری منطقی: میان اخلاق و آشپزی رابطه خاصی وجود ندارد.

### پیشنماز غیر حرفه‌ای

یکی از پیشنهادکنندگان نماز را به دلیلی قطع کرد و شخصی را از صف اول به  
جای خودش گذاشت تا او نماز را ادامه بدهد و از مسجد بیرون رفت. آن  
شخص همین‌طور ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد تا این که مردم  
عاجز شدند و نماز را تمام کردند و آن مرد به همان حال ایستاده بود.  
وقتی مردم نمازشان تمام شد از او پرسیدند: چرا نماز نکردی؟  
گفت: من فکر کردم او مرا جای خودش قرار داده که کسی جای او را  
نگیرد، نمی‌دانستم که باید نماز بخوانم.

### شیوه تولید منار

اعرابی مناری دراز دید، گفت: چقدر دراز است، آنکه این را ساخته چقدر  
قدبلند بوده؟  
مردم آنجا گفتند: این را ایستاده نساخته‌اند و کسی قدش به این درازی  
نیست، آن را روی زمین و خوابیده ساخته‌اند، بعداً آن را راست کرده‌اند.

نتیجه‌گیری منطقی: میان اندازه عقل آدم‌ها و ارتفاع ساختمان‌ها رابطه  
مستقیم وجود دارد.

## گرگ‌ها و شیر

دو گرگ با همدیگر رفاقت می‌کردند. روزی در مسیر حرکت به شیری برخوردند. چون شیر را از دور دیدند با همدیگر گفتند: اگر این ظالم به ما برسد ما را هلاک خواهدکرد. باید باحیله‌ای از دست او خلاص شویم. وقتی شیر به آنها رسید، گفت: کجا می‌روید؟

یکی از آنها گفت: ما دو برادریم، از پدرمان قدری گوسفند به ما ارث رسیده است و این برادر می‌خواهد در تقسیم آنها به من ظلم کند: پیش تو آمدیم تا آنها را عادلانه میان ما تقسیم کنی و سهم خودت را هم برداری.

شیر گفت: گوسفندان کجا هستند؟

یکی از آنها گفتند: در باغی همین نزدیکی.

دو گرگ و شیر تا باغی در آن نزدیکی رفتند. وقتی به آنجا رسیدند، یکی از گرگ‌ها گفت: من بروم و گوسفندان را بیاورم.

پس گرگ پرید و از روی دیوار به داخل باغ رفت. و مدتی بیرون نیامد، گرگ دوم پس از چند لحظه نگران شد و به شیر گفت: برادرم فرار کرد و گوسفندان را نیاورد، اگر اجازه بدهی بروم و آنها را بیاورم. گرگ دوم نیز به باغ رفت و بعد از چند دقیقه دو گرگ بالای دیوار آمدند و به شیر گفتند: ما با هم صلح کردیم و از هم راضی شدیم، بنابراین شما بروید. شیر همچنان می‌نالید و می‌غرید و عصبانی بود.

گرگ‌ها گفتند: خدا تو را بکشد، هرگز ندیدیم که قاضی از صلح کردن طرفین دعوا عصبانی شود.

شیر خجالت کشید و برگشت.

نتیجه گیری اخلاقی: یک شیر حرفه‌ای هرگز نباید به دو گرگ سرگردان اعتماد کند.

### تنبلی مفرط

ابن سیابه به رشید گفت: چقدر تنبلی؟!  
رشید گفت: چطور ممکن است، در حالی که یک سال جهاد می‌روم و یک سال حج می‌کنم؟  
ابن سیابه گفت: غرض من این چیزها نبود.  
رشید از این قصه بخندید.

### صدهزار درهم

روزی ندیم یکی از پادشاهان گفت: آدمی به تنبلی تو ندیدم.  
پادشاه گفت: چطور؟  
گفت: به خاطر اینکه می‌توانی یک کلمه بگویی که صدهزار درهم بدهند و نمی‌گویی پادشاه خندید و صله بسیار به او داد.

نتیجه گیری اخلاقی: در گذشته حکام برای اینکه به دیگران پول بدهند فقط لازم بود که حال داشته باشند.

### مرد بدقیافه

زنی در جایی به صورت مردی بدقیافه دائماً نگاه می‌کرد.  
مرد گفت: چرا نگاه می‌کنی؟

گفت: چشمان من به دلیل نگاه کردن به صورت پسری خوش قیافه گناه کرده‌اند، الآن دارم آنها را مجازات می‌کنم تا دیگر از این گناهان مرتکب نشوند.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته هم مردم چشم‌چران بودند، فقط چیز زیادی برای دیدن پیدا نمی‌کردند.

### معالجه احمق

مسیح (ع) فرمود:

کور مادرزاد و کچل را معالجه کردم، اما از معالجه احمق عاجز شدم.

### عسل و...

پسری به معلم خود گفت: به خواب دیدم که به گه آلودهام و روی تو عسل نشسته است.

معلم گفت: این اعمال بد تو و اعمال خوب من است.

پسر گفت: بقیه خواب را بشنو، دیدم که تو با زبانت مرا می‌لیسی و من تو را می‌لیسم.

معلم گفت: خواب بدی دیدی.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید وسط حرف دیگران بپرد وگرنه ضایع می‌شود.

## تسبیح و نماز نافله

به مردی گفتند: همانا که خرما در شکم تسبیح می‌کند.  
گفت: لابد حلوا هم نماز نافله می‌خواند.

## امین حکومت

شخصی نزد معاویه نشست و ناگهان بادی از او صادر شد. به معاویه التماس می‌کرد که آن را از مردم پنهان کند. وقتی مردم جمع شدند، معاویه به آنها گفت: بدانید که این مرد گوزید.  
آن مرد گفت: ببینید کسی که محرم گوز مردم نباشد، چگونه امین حکومت است؟

نتیجه‌گیری سیاسی: حکام در طول تاریخ دهن لقی بودند.  
نتیجه‌گیری فولکلوریک: حکومت ربطی به شقیقه ندارد.

## عیب الاغ

شخصی ماده الاغی می‌خواست بخرد. به بازار رفت و دید شخصی ماده الاغی می‌فروشد. از صاحب الاغ پرسید: آیا عیبی در الاغ تو هست؟  
گفت: نه، فقط در گردن او ورمی به اندازه یک گندم است و در پهلوی او زخمی به اندازه یک سیب است و در شکم او به اندازه یک خیار غده‌ای است و در سراسر پوستش دانه‌هایی به اندازه دانه انگور.  
مرد گفت: پس این الاغ نیست، مزرعه میوه است.

نتیجه‌گیری اخلاقی: مردم در گذشته صداقت داشتند ولی الاغشان  
مریض بود.

نتیجه‌گیری تاریخی: در طول تاریخ اعراب به هر بهانه‌ای شوخی  
می‌کردند.

### من و الاغ و گربه

شخصی به سفر رفته بود. مدتی بعد پسرش برای او نامه نوشت که:  
- الحمد لله احوال ما خوب است و مشکلی نداریم، فقط بعد از رفتن شما  
دیوار قبلی خانه بر سر مادر و برادر و خواهر و دو خدمتکارمان فرود آمد و  
همه آنها مردند، البته من و الاغ و گربه زنده ماندیم.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم دائماً می‌مردند.

### حرف راست

شخصی در زمان خلافت مأمون دعوی پیغمبری می‌کرد. روزی مأمون  
به یحیی بن اکثم گفت: برویم نزد شخصی که دعوی نبوت کرده شاید  
حکایتی غریب از او بشنویم. هر دو نزد او رفتند، مأمون سمت راست او و  
یحیی سمت چپ او نشستند. مأمون گفت: خبر بده که امروز بر تو چه  
نازل شده.

مرد گفت: جبرئیل ساعتی قبل بر من نازل شد و گفت دو نفر نزد تو  
می‌آیند، یکی سمت راست تو می‌نشینند و دیگری سمت چپ تو، آنکه  
سمت راست تو می‌نشیند فاسدتر از تمام مردم است.

مأمون خندید و گفت: شهادت می‌دهم که این حرف تو حق است.

نتیجه‌گیری سیاسی: معمولاً مردم در مورد کسی که در موضع راست می‌نشیند حرف راست می‌زنند.

### نیم راست، نیم دروغ

داود قصار گوید خوابی دیدم نیم آن درست و نیم آن دروغ، دیدم یک کیسه اشرفی یافته‌ام، چون آن را بلند کردم آنقدر سنگین بود که سر جای خود ضایع کردم، وقتی از خواب بلند شدم دیدم سر جایم را ضایع کردم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم در هنگام خواب دیدن باید طمع را کنار بگذارد.  
نتیجه‌گیری منطقی: همیشه قسمت بد ماجرا واقعی است.

### علامت پیشانی

یکی از زهاد را که روی پیشانی‌اش جای سجده معلوم بود، در خانه پادشاهی دیدند، به او گفتند: با این درهم که بر پیشانی داری اینجا چه می‌کنی؟

گفت: با این درهم از بازار چیزی نمی‌توان خرید.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید برای رفتارهای سیاسی‌اش دلایل اقتصادی بیاورد.

### یک خرما برای شیطان

اعرابی ابوالاسود را دید که رطب می‌خورد. یک دانه رطب از دست او بر زمین افتاد، دست دراز کرد که آن را بردارد، اعرابی پیشدستی کرد تا آن را بقاءد. ابوالاسود به سرعت خرما را برداشت و گفت:  
- نمی‌گذارم خرما را شیطان بخورد.

اعرابی گفت: به خدا برای شیطان که سهل است، اگر جبرئیل و میکائیل هم از آسمان نازل شود نمی‌گذاری بخورد.

نتیجه‌گیری منطقی: در گذشته مردم برای خساست خودشان هم دلایل الهی می‌آوردند.

### لطفاً ساکت

شخصی هر روز به مجلس قاضی ابویوسف می‌آمد و می‌نشست و هیچ نمی‌گفت.

روزی قاضی به او گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟

گفت: ای قاضی! روزهدار چه وقت باید افطار کند؟

قاضی گفت: وقتی آفتاب غروب کند.

مرد گفت: اگر آفتاب نیمه شب غروب کند باید گرسنه ماند؟

قاضی به او نگاه کرد و گفت: همان بهتر که ساکت باشی. غلط کردم تو را به حرف آوردم.

نتیجه‌گیری سیاسی: یکی از فواید آزادی بیان آشکار شدن بلاهت

دیگران است.

### لطفاً آتش بدهید

شخصی در خانه خود نشسته بود و آرزو می‌کرد که کاش نزد ما گوشت بود که آن را می‌پختیم و از آن آتش به عمل می‌آوردیم. در همین موقع همسایه آنها در زد و کاسه‌اش را آورد و گفت: اگر آتش دارید کمی به ما بدهید. گفت: سبحان الله! همسایه‌ها بوی آرزوها را هم می‌فهمند.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم هم گرسنه بودند، هم فضول.

### لا سبحان الله

شخصی تسبیح می‌گرداند و می‌گفت: لا سبحان الله، لا سبحان الله گفتند: چرا چنین می‌گویی؟ گفت: می‌خواستم سی و سه بار سبحان الله بگویم، چهل بار گفتم، دارم هفت بار آن را پس می‌گیرم. نتیجه‌گیری منطقی: آدم نباید زیادی عبادت خدا را بکند.

### حی علی خیر العمل حذف شود

اهل یک روستا مؤذنی را آوردند که برای آنان اذان بگوید و ده درهم اجرت بگیرد، مؤذن با آن اجرت راضی نمی‌شد، قرار شد «حی علی خیر العمل» را حذف کند.

## مادرش را ترساند

جا حظ گوید:

زنی پسرش را نزد معلم آورد و گفت: این پسر از من اطاعت نمی‌کند، او را بترسان تا حرف مرا گوش کند.  
معلم ریش خود را که بسیار دراز بود به دهان گذاشت، سرش را تکان داد و با صدای بلند نعره کشید، طوری که مادر ترسید و هراسان شد.  
مادر گفت: من به تو گفتم کاری کن پسرم بترسد نه خودم.  
معلم گفت: مگر نمی‌دانی وقتی عذابی بر قومی نازل می‌شود گناهکار و بی‌گناه نمی‌شناسد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: مردم در گذشته برای کارهای احمقانه‌شان دلایل فلسفی می‌آوردند.

## آدم پسر کیست؟

احمد بن دلیل می‌گوید:

روزی از مکتب‌خانه می‌گذشتم، معلمی دیدم که پسرش نزد او نشسته بود و درس می‌خواند.

پسر گفت: انجیل را چه کسی خلق کرده است؟

معلم گفت: موسی بن عمران.

پسر گفت: سرگین شتر را در میان شکم او چه کسی گرد کرده است؟

معلم گفت: شیطانی که نام او گُه است.

پسر گفت: آدم پسر کیست؟

معلم گفت: پسر نوح.

من گفتم: نوح از اولاد آدم است.

معلم با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت: حالا دیگر آدم را به من می‌شناسانی، در حالی که من ابو عبدالله معلم هستم و گفت: ای بچه‌ها دور او را بگیرید.

بچه‌ها دور مرا گرفتند و به حدی مرا زدند که به سختی مجروح شدم، از آن زمان قسم خوردم که پیش هیچ معلمی نروم.

### دریا را چه کسی حفر کرده است

شخصی نزد یکی از معلمان رفت. دید معلم از بچه‌های می‌پرسد: دریا را چه کسی حفر کرده است؟

پسر در جواب عاجز ماند، معلم به او گفت: تو را می‌زنم تا جواب بگویی من نزدیک رفتم و گفتم: من هم نمی‌دانم، اگر شما می‌دانید بفرمایید تا من و این بچه هر دو بیاموزیم.

معلم گفت: برادر آدم دریا را حفر کرده است.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم تا وقتی عقلش کم نباشد به فکر تربیت و تعلیم دیگران نمی‌افتد.

### نماز بدون رکوع

شخصی نماز می‌خواند، اما رکوع به جا نمی‌آورد، به او گفتند:

- مگر نمی‌دانی نماز بدون رکوع باطل است؟

آن شخص گفت: چرا می‌دانم، ولی شکم من بسیار بزرگ است و نفخ دارد، اگر به رکوع بروم بی‌اختیار باد از من صادر می‌شود و نماز بی‌رکوع بهتر است از نماز با گوز.

نتیجه‌گیری منطقی: آدم وقتی عقلش به گوشش باشد در مقابل کارهای پسر و صدا حساس می‌شود.

### خدایا شکر

حجاج دزدی را گرفته بود، امر کرد هفتصد تازیانه زدند. هر تازیانه که می‌زدند، دزد می‌گفت: خدایا شکر.

اشعث که در مجلس بود به او گفت: می‌دانی چرا این همه تازیانه به تو زدند؟

دزد گفت: نه.

اشعث گفت: از بس شکر کردی، چون گفته‌اند «لئن شکرتم لازیدنکم» یعنی هر شکری که بکنید زیادتر می‌شود.

نتیجه‌گیری منطقی: آدم موقع شلاق خوردن نباید حرف بزند.

### جلوتر از همه

ابو حارث مادیانی لاغر داشت و همیشه از سایرین عقب می‌افتاد.

از او پرسیدند: آیا تا به حال شده است که جلوتر از همه باشی؟

گفت: بله، یک بار از پلی رد می‌شدیم و فقط یک حیوان روی پل جا